

در شماره پیشین "باستان پژوهی" بخش اول داستان کشف غار لاسکو Lascaux از کتاب "غارهای شکارچیان بزرگ" از خاطر تان گذشت. در این شماره بخش دوم را دنبال خواهیم کرد.

چهار پسر و یک سگ

در نخستین بعد از ظهر سپتامبر، مارسل، جرج، جیم و سیمون داخل جنگل کوچکی با درختان بلوط در جنوب دهکده مون تی ناک Montignac پرتغال می‌زدند و به بالای تپه‌ای که یک ساختمان چوبی از درختان کاج روی آن بود نزدیک شدند. تپه لاسکو "قرارگاه همیشگی آنها بود. آنها همراه سگشان به روباهی یا گوشه‌های سیاه حمله کردند. نام این سگ روبات Robot بود و به سیمون (کوچکترین پسر) تعلق داشت. سیمون روبات را رها کرد تا آزادانه در جنگل بدود. مأمور جنگلبانی همین که آنرا دید، پرسید: روبات! هیچ کس همراهت نیست؟ سیمون جواب داد: چرا من هستم! نگهبان گفت پس روبات را بگیر. سیمون سوت زد و روبات کنار سیمون برگشت و اینبار دیگر از کنارش نرفت. آیا او به سبک یک گوزن جوان یا خرگوش صحرائی می‌توانست راه برود؟ سیمون گفت: برای متأسفم که خرگوشهای صحرائی اینجا نیستند.

و قصد ندارد هیچ تغییری در روبات ایجاد کند. صدای سوت من برای او راهنمای خوبی است. جنگلبان خندید. او هرگز دیگر چیزی نگفت و می‌دید که روبات آزادانه در جنگل می‌دود و تکیه سیمون را ملاقات می‌کرد، در واقع او فکر نمی‌کرد روبات اینچنین ماهرانه بتواند به تقلید از حیوانات دیگر راه برود.

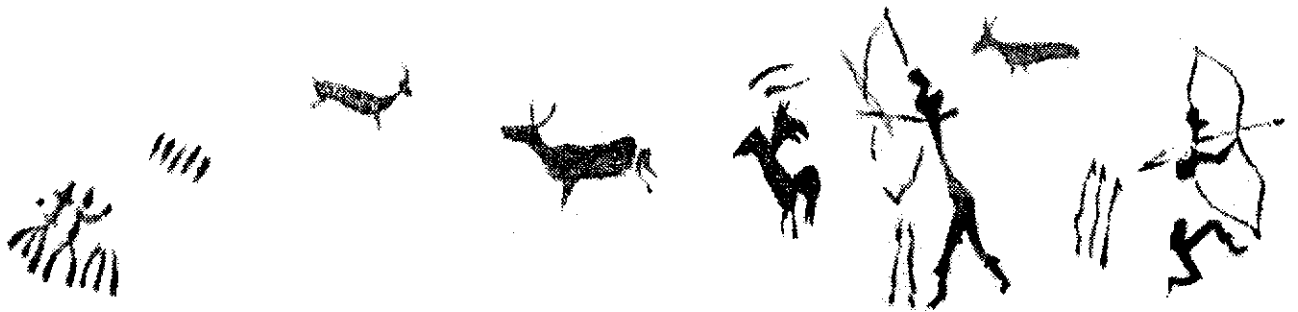
آن چهار پسر در هدف خود مصمم بودند. آنها دوست داشتند تنه‌های درختان کاج را که مانند مس در آفتاب پاییزی می‌درخشیدند، ببینند. زمین شنی با ملایمت در زیر گام آنها تسلیم بود و خوشایند به نظر می‌رسید. به اطرافشان نگاه می‌کردند و از ادامه راه ناراحت نبودند. آنها به ندرت زیر شاخه‌های درختان بودند و مقدار زیادی جا، ما بین تنه‌های درختان وجود داشت. هنگامی که مارسل به طور ناگهانی توقف کرد، پسرها از درختان بلوط گذشته بودند. او به اطرافش نگرید، سپس توقف کرد و اندکی به عقب گام برداشت و به همه جوانب نگاه کرد. سپس گفت: من دیگر نمی‌توانم روبات را ببینم، او کجاست؟

جیم گفت: او همین حالا اینجا بود. جرج گفت: او تنها ده قدم از من جلوتر بود. سیمون گفت: لحظه‌ای بایستید! او سوت زد. هر چهار نفر ایستادند و با دقت گوش دادند. چیزی تکان خورد. سیمون اینبار بیشتر سوت زد و سوت را قطع کرده سکوت نمود و بعد آنرا خاتمه داد. جیم گفت: پنج ثانیه بیشتر از آخرین باری که دیدمش نمی‌گذرد. مارسل به سیمون گفت: دوباره سوت بزن. سیمون جواب داد: فایده‌ای ندارد. و عاجزانه به اطرافش نگاه کرد. جرج گفت: اما او نمی‌تواند خیلی دور شده باشد. مارسل پرسید: چرا نمی‌تواند؟ شاید زمین او را ببلندای جیم گفت: آنها توجه نکرده‌اند که سیمون کمی او را فراری داده است. سیمون بازوی جرج را گرفت و پرسید: تو آخرین بار او را کجا دیدی؟ جرج رفت روی نقطه‌ای، و سه نفر دیگر دنبال او آمدند. آنجا فقط یک درختچه کوچک بود و از روبات خبری نبود (انجا کاملاً ساکت بود. ناگهان سیمون زانو زد و زمین را لمس کرد. او به گودالی که در زیر درختچه بود توجه کرد. تکه‌های خزه در بالای آن آویزان بودند. او گوشه‌ای از خزه‌ها را پاره کرد

غارهای شکار

هانس بئومان





خوب نیست با او مخالفت کنند هر وقت چیز خطرناک دیگری در جریان بود هیچ کس دیگری غیر از او خطر نمی‌کرد. مارسل انتقاد را در نگاه آنها دید. او حرفش را اصلاح کرد: "حق ما". اما من مسؤول همه شما و همچنین روبات هستم. سپس او دکمه چراغ قوه را فشار داد و داخل ورودی باریک را روشن کرد. و با دست راستش کمی بیشتر تکه‌های خاک و مقداری از سنگها را کند. به نظر می‌رسید در پایین پهن تر می‌شد. جورج پرسید: آیا منتظر می‌شوی ما برویم و طناب بیاوریم؟ من می‌توانم با آن پایین بروم. صدای ضعیفی از سوراخ جواب داد: اما من چراغ دستی دارم. و وقتی که پاهای مارسل ناپدید شد آنجا عریض تر شد. سه نفر دیگر، شکمها و صورتهايشان را نزدیک گودال قرار دادند. آنها می‌توانستند حرکات آهسته مارسل را بشنوند. سپس آنها یک نور ضعیف دیدند و بعد ناگهان نور محو شد و یک صدای مهیب شنیدند که بلافاصله پس از آن سروصدا افتادن سنگها پیچید و بدنبال آن خاموشی وحشتناکی بوجود آمد.

جرج نجوا کنان گفت: ریزش کرد؟ جیم و سیمون سعی کردند چیزی بگویند، اما آنها حتی نتوانستند صدایی از دهان خارج کنند. همه مثل سنگ دراز کشیدند. جرج با صدای خس خسی گفت: ما باید یک طناب بیاوریم. هر سه تقریباً بلند شدند اما ناگهان یک صدای ضعیف از سوراخ می‌آید: "روبو-و-و..." و بلافاصله در پی آن صدا تکرار شد. گویی از عمق بیشتری می‌آمد. صدا سه بار تکرار شد و جرج گریه کنان گفت: "او زنده است." او روبات دنبال روبات می‌گردد. و جرج و جیم فریاد زدند "مارسل، مارسل". سیمون با سکوت، خودش را داخل گودال هل داد و دو نفر دیگر هم بدنبالش رفتند. داخل آن به اندازه کمتر از یک یارد (۹۱/۲۴cm) هموار بود

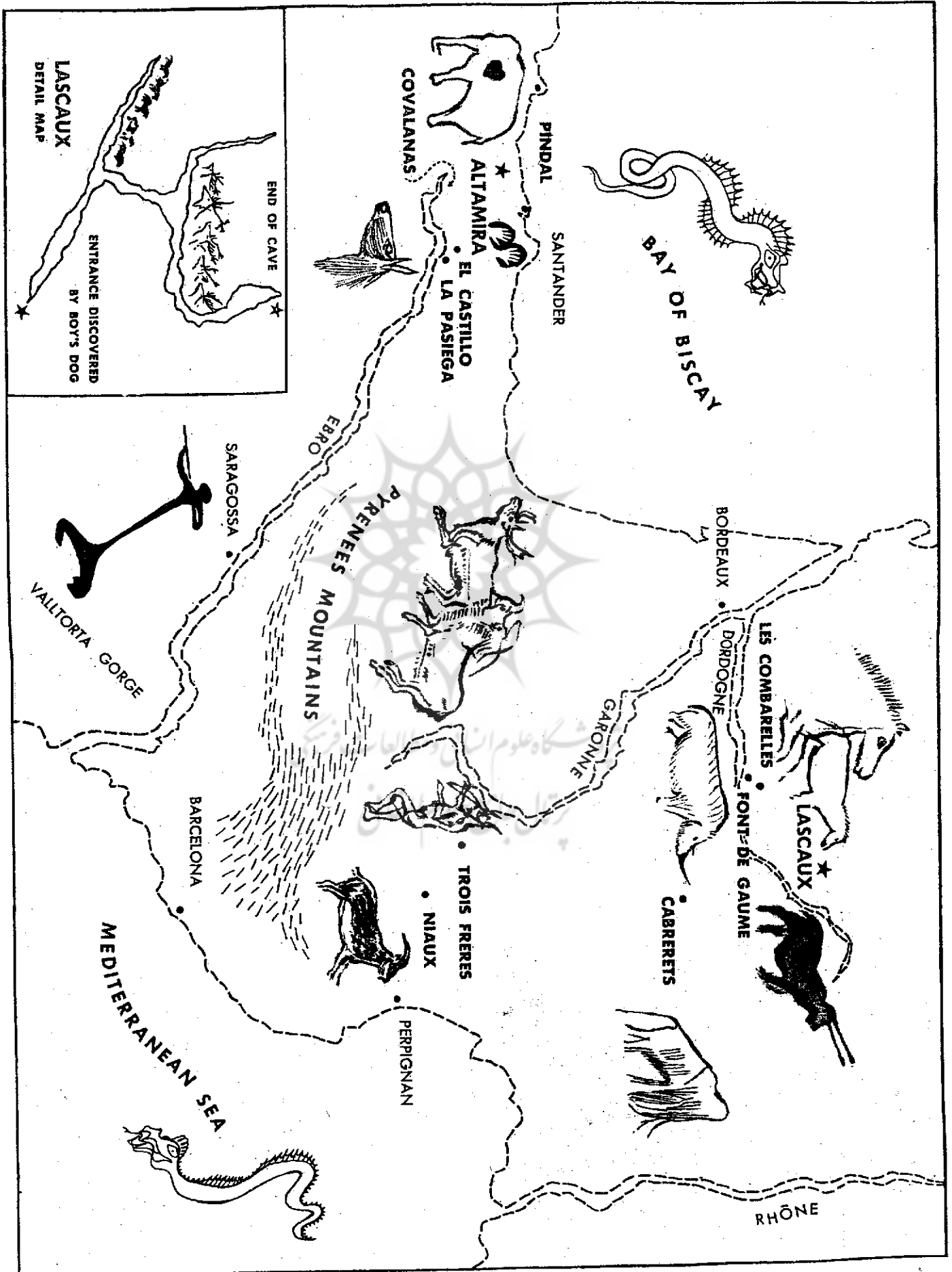
و کمی از سنگها را برداشت. مارسل ریشه‌های درختچه را در راه یافت و با چاقو آنها را بیرون آورد. نگران نباشید. او به سیمون گفت که مانند او گوشه‌ای از زمین را از طرف زیرین ریشه‌ها پاک کند. او حتماً وارد این گودال شده و بزودی پیدایش می‌کنیم.

مارسل در گوشه‌ای بریدن را به تندی ادامه داد. بزودی حفره آنقدر بزرگ شد که او توانست سر و شانه‌هایش را داخل ببرد. وقتی که سرش را دوباره درآورد، او گفت: "این واقعاً او را بلعیده!"

سیمون پرسید: آیا شما نمی‌دانید که اینجا چیز مهمی وجود ندارد؟ روبات همواره وقتی که یکی از ما نزدیکش بیاید پارس می‌کند. مارسل گفت: این سوراخ بزرگتر می‌شود. سیمون گفت: او آسانتر از من می‌تواند به داخل برود. و سعی کرد مارسل را به داخل ورودی هل بدهد. ولی مارسل نتوانست از جای خود در سوراخ تکان بخورد. او گفت: کسی می‌داند چگونه باید پایین رفت. جیم گفت: بدون تردید این لانه یک روباه یا سوراخ یک گورکن است و تو هرگز نمی‌توانی داخل آن بروی، یقیناً روبات بالاخره باز می‌گردد. آنها منتظر ماندند اما روبات نیامد. سیمون با اعتراض گفت: چرا نمی‌آید؟ جرج اظهار کرد: شاید داخل این سوراخ جاهای پرپیچ و خم بسیاری است. مارسل گفت: این لانه یک روباه یا سوراخ یک گورکن نیست. خیلی تفاوت دارد و من می‌خواهم کشف کنم که چه چیزی است. وقتی که سیمون سعی کرد او را به جلو هل بدهد، مارسل گفت: من هم اکنون می‌دانم که این سوراخ چیست. اما نمی‌توانم بگویم که چقدر بزرگ است. مردم اغلب غارهایی مانند این کشف می‌کنند و من خوش شانس هستم چون همراه خودم یک چراغ دستی دارم. حالا این حق من است. دیگران می‌دانستند که



چیان بزرگ (۲)



فریاد زد: نگاه کنید! اسب‌ها! اینجا اسب‌ها هستند! او بازوی مارسل را گرفت و نگاه داشت، سپس چراغ قوه را از او گرفت و بالای مکانی که او اسبها را دیده بود را روشن کرد. مارسل گفت: بی معنی است. اسبها این پایین‌اند؟! جیم فریاد زد: یک گروه کامل از آنها، جرج داد زد: و گاوها و گوزنها! مارسل پرسید: آیا همه شما دیوانه شده‌اید؟ او بی حرکت بود و به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. در این موقع سیمون چراغ قوه را بر یک مکان به طور ثابت به مدت طولانی درخشاند و یال و دم و سُم‌های اسب‌ها را آشکار کرد. و در این وقت مارسل همچنان به آن نگاه می‌کرد... یک اسب! یک اسب قهوه‌ای مایل به قرمز. آن کاملاً نزدیک او بود. آنقدر نزدیک بود که بتواند آن را بگیرد، او به طرف اسب دست دراز کرد. اسب ننرسید، بلکه در همان نقطه ایستاد، اگر چه سم جلویی‌اش آماده برای پریدن بالا رفته بود. پوست سر اسب را لمس کرد و وقتی به انگشتش نگاه کرد، متوجه برگشتن رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز شد. انگشتش را بوید. او گفت: نقاشی نفتی واقعی! اینجا را بو کنید! اسب را نقاشی کرده‌اند، اما در چنین راهی که گمان نمی‌کنم هیچ کس باخبر باشد!

پی‌نوشت

1- *THE CAVES OF THE GREAT HUNTERS*, Translated (از زبان فرانسه) by Isabel & Florence Mchugh. Publication: Hutchinson - London.

۲- هانس بومان *Hans Baumann* در سال ۱۹۱۴ در باواریا *Bavaria* دنیا آمد. زندگی بزرگسالی را با معلمی در مدرسه‌ای در روستای باوارین *Bavarian* آغاز کرد و در کنار آن نویسنده‌ای برای کودکان شد و سفرهای زیادی کرد. دامپزشکی و داستانهای نقاشی شده "آلتامیرا" قدرت تخیل او را برانگیخت. بزودی شرایط بعد از جنگ امکان داد، نویسنده، همراه با همسرش از مهمترین غارهای شمال غربی فرانسه و اسپانیای شمالی بازدید کند. او متوجه شد که تعداد زیادی از این غارها به وسیلهٔ پسر بچه‌ها کشف شده است و خوش شانسی آورد که راهنمایانش برخی از کاشفان نخستین بودند. در *Jacques Marcal, Marcel Revidar* از هیجان و خطرات اولین اکتشاف برایش حرف زدند. و به همراه کنت لویی بگوئن *Comt Louis Bégouën* به غار سه برادر وارد شد، کسی که در کودکی نخستین وارد شونده به آن بود. سیمون دی‌آلتامیرا *Simon de Atamira* در آن زمان به عنوان یک مرد هفتاد ساله در آلتامیرا راهنمای او شد. نویسنده به دنبال ساختن خودش حتی در غارها نفوذ کرد، کاری که در نظر عموم مردم پذیرفتنی نیست. او به همراه راهنمایانش زوایای فراموش شده‌ای از کشف نقاشیهای مشهور *bison* ها و گوزنها، اسبها و گله‌های گاو را به صورت نوشته درآوردند تا یادگار بماند.

وسپس زمین به طرف پایین شیب پیدا می‌کرد. سیمون کورمال کورمال به جستجو پرداخت. او با دست کشیدن متوجه شد که خاک پایان یافته است و صخره‌ها در هر دو طرف و همچنین بالای سر او آشکار شده‌اند. او با سرعت جلو رفت. سپس به فضای بزرگی راه یافت و ناگهان مارسل را پنج یارد آن سوتر دید. سیمون پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟" مارسل به بالا نگاه کرد و سراسیمه گفت: نمی‌بینید که چراغ قوه اصلاً کار نمی‌کند؟ شما احق هستید، و آهسته رفت پایین، جایی در تاریکی! سیمون مانع کار او شد. نه! هیچ کس احق تر از تو نیست. مارسل دستش را پشت سرش مخفی کرد. سیمون که متوجه خراش صورت مارسل شده بود گفت: بی تردید ما می‌خواهیم مواظب تو باشیم. و محتاطانه پایین لغزید. وقتی به پایین رسید گفت: حتی شلوار من هم پاره نشد! جرج و جیم بدنبال او رفتند. جرج گفت: لغزش باشکوهی بود. اینجا می‌تواند محل زندگی چه چیزی باشد؟ جیم با تعجب فریاد زد اینجا کاملاً شکل یک تالار است! مارسل با شکایت گفت: هیچ کدام از شما فکر کرده‌اید که چگونه باید دوباره به بالا برگردیم! سیمون با دست دهان مارسل را پوشاند. وقتی سکوت برقرار شد، او سوت زد. آنها صدای پژواک سوت را از یک دیوار غار به دیوارهای دیگر، شنیدند تا آنکه کم کم صدا محو شد.

اما روبات گم نشده بود. روبات در حال دویدن آمد. آنها می‌توانستند صدای پرش‌های او را بشنوند حتی پیش از آنکه او را ببینند. او به تندی به طرف سیمون پرید، طوری که نزدیک بود او را به سمت بالا پرت کند. و با شادی وصف ناپذیری به گرد چهار پسر رقصید. این اولین باری بود که او از پسرها دور شده بود. روبات سعی کرد با پوزه‌اش به آنها اطمینان بدهد. آن تقصیر من نبود! او پنجه می‌کشید و دم تکان می‌داد. سوراخ خیلی بزرگ و تاریک بود من به پایین سر خوردم و یک چیزی رویم افتاد... آرام، روبات سیمون تکرار کرد ادامه بده... و، پایین، کنار روبات زانو زد و پهلوهایش را نوازش کرد. روبات به سیمون نگاه کرد: زمین به سادگی مرا در خود فرو برد. و همه ما را. آن همه ما را کاملاً بلعیده است. درخشش چشمان روبات نشان می‌داد که گویی او هم به دنبال چهار پسر بوده است. اما حالا ما دوباره دور هم هستیم و همه خوب هستیم. همه خوب نیستیم! مارسل با خودش فکر کرد: همه خوب نیستند. هیچ کس نمی‌داند ما کجا ییم! ولی او نتوانست این را با صدای بلند بگوید. چراغ قوه او در داخل راهروی بلندی که روبات از آنجا نزد آنها برگشته بود درخشید. او با شعاع نور روی دیوارها بازی کرد. شعاع آن از این طرف به آن طرف سقف ساطع شد. و سنگهایی دیده شد که انگار هرگز تکان نخورده بودند، سنگهایی که شکل ابر را تداعی می‌کردند.

مارسل فکر کرد: آن مانند زندگی در دره‌های عمیق و باریک است اما با یک آسمان صخره‌ای در بالا. آنها ابرهای سنگینی هستند که هیچگاه تا کنون حرکت نکرده‌اند... ابرهای سنگی! چون آنها اثر باد را ندیده‌اند. این سنگها آنقدر سنگین هستند که انگار هرگز حرکت نکرده‌اند.

مارسل فکرهايش را در ذهنش نگاه داشت. او فکر کرد، اگر آنها پی ببرند که تنها ما در این پایین هستیم ممکن است وحشت زده شوند. نور چراغ قوه، دیوار سمت چپ را پوشاند. مارسل فکر کرد، چه کسی می‌داند که: آیا قبلاً موجود انسانی اینجا بوده است؟ زیرا یک انسان به سختی می‌تواند برود داخل آن سوراخ باریک، نه یک انسان می‌تواند و نه یک حیوان. سیمون

